

شروع...

یک سال قبل

خسته و کوفته از کلاس برگشت و همین که داخل خانه شد مشغول درآوردن لباس‌هایش شد. دلش یک دوش آب گرم دلچسب می‌خواست. گاهی حس می‌کرد به طور کل از دنیا و آدمیانش دور شده. خسته بود از هر اتفاقی که اطرافش می‌افتاد. دلش می‌خواست غاری پیدا کند و برای مدتی طولانی درون آن بخزد و بیرون هم نیاید. دلش خیلی تنگ بود! برای خیلی‌هایی که دیگر نبودند. دیگر آن‌ها را نداشت. بعضی بودند و می‌خواستند نباشند و بعضی نبودند و می‌خواستند باشند. صدای هوهوی باد که پشت پنجره می‌پیچید بیشتر کلافه‌اش می‌کرد. خواست راه بیفتد سمت حمام که چشمش به چراغ چشمک‌زن تلفن افتاد. دکمه پیغام ضبط شده تلفن را زد و راهی آشپزخانه کوچک و مختصرش شد. همین‌طور که دستش را دراز کرده بود تا در یخچال را باز کند و بطری

نوشیدنی‌اش را بردارد، با شنیدن صدای درمانده او در جا خشکش زد:
— سلام. زیاد وقت ندارم. مختصر می‌گم. برات یه ایمیل فرستادم.
همین الان. می‌دونم دیر به دیر ایمیل چک می‌کنی. فقط بجنب! به
کمکت نیاز دارم.

و بعد از آن بوق ممتد! دستش روی در یخچال خشک شد. بعد از
سال‌ها از او فقط همین نصیبت شده بود؟ یعنی چه اتفاقی برایش افتاده
بود؟ چه اتفاق مهمی که به یاد او افتاده بود؟ باز کجای زندگی‌اش گند
زده بود؟ بی‌خیال خوردن آب، درحالی‌که کلاه از روی سرش
برمی‌داشت، راهی تک کاناپه وسط نشیمن کوچک خانه شد. لپ‌تاپش
بی‌قید روی میز رها شده بود. کلاهش را پرت کرد گوشه‌ی کاناپه و
نشست. لپ‌تاپ را برداشت، روی پایش آن را باز کرد و به سرعت وارد
صفحه ایمیلش شد. قلبش تند تند می‌زد و می‌دانست این اصلاً خوب
نیست. بی‌تردید صفحه ایمیل‌هایش را گشود و با دیدن ایمیل او بی‌تاب
بازش کرد. چندین بار ایمیل را از اول تا آخر خواند. چیز زیادی
دستگیرش نشد. پوزخند روی لبش نشست و زیر لب غرید:

— همیشه همین‌طور بوده و هست...

او فقط درخواست کمک کرده بود. همین! توضیحاتی هم که داده بود
این قدر مبهم بود که او چیزی از آن‌ها سر در نمی‌آورد. از جا برخاست.
باید به کمک او می‌شتافت. مطمئن بود اگر قضیه حیاتی نبود او به
سراغش نمی‌آمد. نفسش را فوت کرد و راهی حمام شد. کارهای زیادی
برای انجام دادن داشت.



زمان حال ساعت دو ظهر

صدای قژقژ تاب زنگ زده در کل ساختمان می پیچید. باد بی رحمانه قصد جان اعصاب او را کرده و هووکنان در دل همه ی وسایل قدیمی آشوب به پا کرده بود. دستش را نگاه کرد. می لرزید! تمام انگشتان دستش با ریتمی ناموزون می لرزیدند. گلوی از شدت فریادهای بدون فریادرسش به خس خس افتاده بود. چشمانش را با درد بست. صدای باد هزاران بار گوش نوازتر از صداهایی بود که تا دقایقی قبل می شنید. همچنان بی تاب مشت کوبیدن به در و دیوار بود. بی تاب فریاد کشیدن. بی تاب خالی کردن یک گلوله در مغز هر کسی که او را به اینجا...

— فرزام... ام... ام... م... م... م...

صدای او بود که اکو می شد و روانش را به بازی می گرفت. باز فریاد خسته اش بلند شد:

— پولک!

صدای گریه شنیده شد. گریه ای عاجزانه! صدای ترسیده پولک را به خوبی می شناخت. کم مانده بود اشکش دربیاید. بی طاق نعره زد:

— لعنتی و لش کن! درد تو منم!

صدای حق حق پولک اوج گرفت:

— فرزام! کمک کن...

شروع کرد به دست و پا زدن. هر چند هیچ فایده ای نداشت. او را محکم به ستونی صلیب مانند به زنجیر کشیده بودند. دست و پاهایش در غل و زنجیر اسارت هیچ توانی نداشت. تنها هنرش این بود که سرش را بالا بگیرد و لرزش دست های به زنجیر کشیده شده اش را تماشا کند.

دقایقی قبل آن از هر ترفندی که بلد بود استفاده کرده بود که بتواند دست‌هایش را آزاد کند اما ناموفق مانده بود. صدا قطع شده بود. باز فقط هوهوی باد بود که شنیده می‌شد. ضجه زد:

— پولک کجایی؟ پولک صدای منو می‌شنوی؟

دیگر فرق بین واقعیت و خیال را نمی‌فهمید. نمی‌فهمید توهم زده یا در واقعیت پولک اسیر شده است. فریادش میان صدای باد گم شد:

— پولک...

باز صدای جیغ بلند شد:

— نه نه! چی کار می‌خواهی بکنی؟ تفنگه اون؟ بگیرش اون طرف بی‌شرف... فرزام! فرزام!

چشمان فرزام تا انتها گرد شده بود و با ترس به این سمت و آن سمت نگاه می‌کرد. نمی‌فهمید چه خبر شده! حتی نمی‌فهمید صدا از کجا به گوش می‌رسد. جایی که او را اسیر کرده بودند خبری از پولک نبود. صدایش هم اصلاً مشخص نبود از کجای آن ساختمان مخروبه شنیده می‌شود. صدای لرزان پولک بلند و بلندتر می‌شد. ترس زیادش به صدایش قدرت می‌داد. مشخص بود از دیدن اسلحه ترسیده و فرزام از این‌که دست‌بسته مانده و کاری از دستش برنمی‌آمد داشت جان می‌داد. پولک این بار عربده کشید:

— نه!

و بلافاصله صدای شلیک به گوش رسید. شلیکی در دوردست. شلیکی که صدای فریادهای وحشت‌زده پولک را خاموش کرد. نه یک‌بار که سه‌بار... ممتد و پی‌درپی! جان از بدن فرزام پر کشید.

یک طوفان

پنج ماه قبل

نور اتاق کم بود. فقط یک تک لامپ با نور زردرنگ وسط اتاق آویزان شده و تمامی مهتابی‌ها خاموش شده بودند. هوای گرفته و ابری خارج از اتاق به دلگیری فضا دامن می‌زد. دستش را روی میز گذاشته و با انگشتان بلندش روی میز چوبی ریتم گرفته بود. همه اعضا در سکوت به انگشتان بلند او خیره مانده بودند. هر چند ثانیه یک‌بار انگشتانش متوقف می‌شدند و بعد از چند ثانیه دوباره ریتم را از سر می‌گرفتند. با تقه‌ای که به در اتاق خورد، هر چهار مرد سرشان را به سمت در چرخاندند. انگشتانش را از تن چوبی میز جدا کرد و کلافه سرش را میان انگشتانش به اسارت گرفت. با صدای مصمم فرزام در اتاق باز شد.

— بفرمایید...

همان‌طور سر به زیر به تن چوبی میز خیره مانده بود. شخص

تازه‌وارد محکم سلام کرد و پا به درون اتاق گذاشت. همه اعضا مشغول سلام و احوالپرسی با او شده بودند. فقط او بود که دلش می‌خواست از جا برخیزد و اتاق را ترک کند! اصلاً حال و حوصله سلام و احوالپرسی با کسی را نداشت. با صدای فرزام از جا پرید:

— جناب؟

مجبور بود سرش را بالا بیاورد و به شخص تازه‌وارد سلام بکند. با بی‌میلی سرش را از اسارت انگشتانش خارج کرد و آهسته سرش را بالا گرفت و با چشمانی که بی‌تحمل از همان نور اندک اتاق ریز شده بودند نگاهی به قامت بلند شخص تازه‌وارد انداخت و بی‌حس و حال گفت:

— سلام...

شخص تازه‌وارد جواب سلامش را داد و بعد از دست دادن به تک‌تک حضار در صدر میز روی تک صندلی چرمی نشست. باز می‌خواست سرش را مابین دست‌هایش مخفی کند که با صدای فرزام دست نگه داشت:

— اثر نکرد؟

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و گفت:

— نه بی‌صاحب! وقتی می‌گیره به این راحتی‌ها ول‌کن معامله نیست. اردلان پوزخندی زد و گفت:

— باز دیشب با یه جنس لطیف خصمانه برخورد کردی؟

چشمانش را تا جایی که می‌شد برای اردلان باز کرد و گفت:

— پعه! روتو برم بشر... ببند گاله رو دیگه. آبرو برا من نداشتی تو این

چند سال.

هر سه مرد خنده‌شان گرفت و فرزام گفت:

— جلوی آقای دکتر رعایت کنین بچه‌ها. زیاد هم وقت نداریم...
بهره...

شهراد با نگاهی به قیافه زار و نزار او گفت:

— والا به نظر من بهره جلسه رو کنسل کنیم. این بچه داره از سردرد می‌میره! نور اتاق رو هم که در حد یه قبر کم کرده، من اردلان رو که کنارم نشسته هم درست حسابی نمی‌بینم. الانم که هر چی حرف بزنیم انگار نه انگار. این هیچی ازش نمی‌فهمه...
او با اخم به شهراد خیره شد و گفت:
— او! "این" به درخت می‌گنا.

شهراد خنده‌اش گرفت و بقیه حرفش را قورت داد. او نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— اگه بخواین به امید خوب شدن سردرد من بشینین، چند روز ول‌معطلین! بی‌خیال، خودش از رو می‌ره. شروع کنیم... به نام خدا روحان هستیم...

اردلان پرید وسط حرف روحان و رو به فرزام گفت:

— مثلاً درد داره! دست از لوده‌بازی نمی‌تونه برداره. ولش کنین ایشون رو...

بعد از این حرف چرخید سمت شخص تازه‌وارد و گفت:

— آقای دکتر، فکر کنم بهره قبل از هر چیز معارفه داشته باشیم. من و دوستانم درگیر پرونده‌ای شدیم...

فرزام پرید وسط حرف اردلان و گفت:

— اول شکر میون کلامت... دوم...

چرخید سمت دکتر و گفت:

— بهتره از اول شروع کنم. آقای دکتر من رو می‌شناسن. همون‌طور که خدمتون عرض کردم ما درگیر پرونده‌ای شدیم که شخص درگیر توی این پرونده یکی از کیس‌های درمانی شما بوده. اونم برای چند سال... باید خیلی خوب بشناسینش. کامران امیری... اما قبل از این‌که شروع کنیم و در مورد این شخص صحبت کنیم، به قول اردلان بهتره خودمون رو بیشتر به همدیگه معرفی کنیم، چون قراره یه مدتی با هم در ارتباط باشیم.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

— از اون روزی که مطب اومدین و صحبت کردیم تا همین امروز تا جایی که می‌شد در مورد این شخص تحقیق کردم. خوشحال می‌شم بتونم کمکی در این زمینه بکنم. بیشتر هم برای کمک به خود کامران... در هر صورت... من آرتان تهرانی^۱ هستم.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

— بعید می‌دونم این شخص دیگه راهی هم برای نجات خودش باقی گذاشته باشه. شهراد شاهد^۲ هستم، ولی بهتره منو با اسم رمز سیگار شکلاتی صدا بزنید.

به دنبال آرتان، اردلان هم سری تکان داد و گفت:

— اگه راهی باشه که بشه یه نفر رو از غرق شدن توی منجلاب و بی‌راهه رفتن نجات داد باور کنید ما هم خوشحال می‌شیم کمکش کنیم. اما گاهی... پوف! اردلان فانی هستم^۳ با اسم رمز شکلات تلخ.

۱. شخصیت اصلی رمان قرار نبود.

۲. شخصیت اصلی رمان سیگار شکلاتی

۳. شخصیت فرعی رمان سیگار شکلاتی و شخصیت اصلی رمان شکلات تلخ